خبر

## «اسفند» با روایتی از شهید علی هاشمی

فیلمبرداری فیلم سینمایی «اسفند» با پرداختن به مقطعی از حضور شهید علی هاشمی در دوران جنگ ایران و عراق به‌زودی آغاز می‌شود. این فیلم که یکی از تولیدات سازمان هنری -رسانه‌ای اوج است، به نویسندگی و کارگردانی دانش اقباشاوی که خودش اهل آبادان است، ساخته خواهد شد. محمدرضا تخت‌کشیان، تهیه‌کنندگی این فیلم را برعهده داشته و فعلا در مرحله پیش‌تولید و انتخاب بازیگر است. طبق اعلام سازمان اوج فیلمبرداری این فیلم سینمایی از اواخر مهر یا اوایل آبان امسال آغاز می‌شود و در جشنواره فیلم فجر نیز رونمایی خواهد شد. ناگفته نماند شهید علی هاشمی به سردار هور شهرت دارد و از جوان‌های عرب خوزستان و اهل اهواز بوده است. رهبر معظم انقلاب اخیرا در سخنرانی خود به مناسبت هفته دفاع‌مقدس به شهید هاشمی اشاره کردند و او را از شخصیت‌های درجه یک دفاع نامیدند. او که نظامی نخبه‌ای بود، نقش تأثیرگذاری در اجرای عملیات‌های مهمی چون بیت‌المقدس، خیبر و بدر داشته اما مهم‌تر از همه حفاظت از جزایر مجنون و فرماندهی قرارگاه نصرت است که شهید هاشمی در کارنامه نظامی خود دارد. قرارگاهی فوق‌سری و استراتژیک در دل هورالهویزه؛ جایی که سردار هور با طراحی تاکتیک‌های جنگی عراقی‌ها را به زانو درآورد. این مجاهد، سرانجام در تیرماه سال ۱۳۶۷ هنگام حمله عراق به جزایر مجنون به شهادت رسید و پیکرش بعد از ۲۲ سال به آغوش خانواده بازگشت.

خبر کوتاه

## نمایشی از رشادت‌های شهید زین‌الدین در قم

نمایش «فصل شیدایی» از سه‌شنبه ۱۲ مهرماه به‌مدت ۱۵ شب در قم اجرا می‌شود. این نمایش با داستان خلقت، آغاز و با ظهور منجی به پایان می‌رسد. همچنین با بومی‌سازی این نمایش در هر استان، ورود کاروان حضرت‌معصومه(س) به قم و نیز رشادت‌های شهید مهدی زین‌الدین، از شهدای شاخص دفاع‌مقدس این استان نیز روی صحنه می‌رود.

## جان‌بخشی ایثارگرانه یک جانباز

اعضای بدن سیدعبدالکریم موسوی، جانباز و آزاده جنگ تحمیلی به چند بیمار جان دوباره بخشید. رضا پارسیان‌نژاد، مدیرکل بنیاد شهید و امور ایثارگران کهگیلویه‌وبویراحمد در یاسوج با اعلام این خبر گفت: «این جانباز ۳۰درصد و آزاده جنگ تحمیلی چندی پیش بر اثر بیماری دچار مرگ مغزی شده و با رضایت خانواده، اعضای بدنش برای پیوند به بیماران نیازمند اهدا شد. جانباز موسوی متولد ۱۳۴۷ بوده و ۲سال و ۱۶روز اسارت در اردوگاه‌های عراقی را تجربه کرده بود.»

مکث

## تفاوت دفاع‌مقدس با جنگ‌های دیگر

عموماً آغاز جنگ‌ها را تبریک نمی‌گویند یا اینکه معمولا پایان جنگ‌ها را جشن می‌گیرند اما در ایران آغاز جنگ را جشن می‌گیرند. ۳۱شهریور آغاز جنگ تحمیلی علیه ملت ایران بود و از این نکته می‌توان دریافت که جنگ ما یک جنگ نظامی صرف نبود و پاسداشت این حادثه بزرگ هم پاسداشت یک پیروزی سرزمینی و در ابعاد نظامی نبود، همانگونه که از پیام‌ها و سخنرانی‌های متعدد امام‌خمینی(ره) این برداشت می‌شد. این جنگ فراتر از آن چیزی که در دنیا به آن توجه می‌کنند، بود.

جنگ‌های بزرگ مانند جنگ جهانی اول یا جنگ جهانی دوم یا بسیاری از جنگ‌های منطقه‌ای که رخ داد، همه‌اش ماهیت کشتن و مسائل این‌چنینی بود اما ما در جنگ تحمیلی نه دنبال کشتن بودیم و نه فتح سرزمین. اگرچه برای اشرافیت بر دشمن حتما تسلط بر سرزمین‌هایش بر ما واجب بود. باید این کار را می‌کردیم تا شر دشمن از درون سرزمین‌های خودمان کم شود.

سال ۱۳۶۴ «عملیات والفجر ۸» را در عمق خاک عراق انجام دادیم و شهر فاو عراق را در یک دوره جنگ پی‌درپی و سخت فتح کردیم، برای اینکه بتوانیم شهرهای خودمان را از دسترس توپخانه‌ای و موشکی دشمن دور نگه داریم. در واقع فتح سرزمین هم به جهت دفع شر دشمن بود لذا آنچه باید ماهیتا این جنگ را حفظ می‌کرد نگاه محتوایی، معرفتی و معنوی بود و این کار به اهالی هنر و ادبیات برمی‌گردد و آنها باید بیایند کار و روایت درستی از این جنگ به نسل آن زمان و آینده ارائه کنند. در واقع یک نوع عملیات فرهنگی بسیار بزرگ است. ما در جنگ اصطلاحی داشتیم و می‌گفتیم گرفتن خاکریز کار راحتی است البته راحت نبود ولی می‌گفتیم شاید گرفتن یک خاکریز راحت بوده باشد ولی حفظ خاکریز از گرفتنش سخت‌تر است چون دشمن به فکر بازپس‌گیری آن است. ما در دفاع‌مقدس دستاوردهای عجیبی داشتیم. مهم‌ترین آن از نظر من این بود که در مردم خودباوری به‌وجود آمد.

*** بخشی از صحبت‌های سردار عباس بایرامی، رئیس سازمان تاریخ و ادبیات بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس، ایسنا**

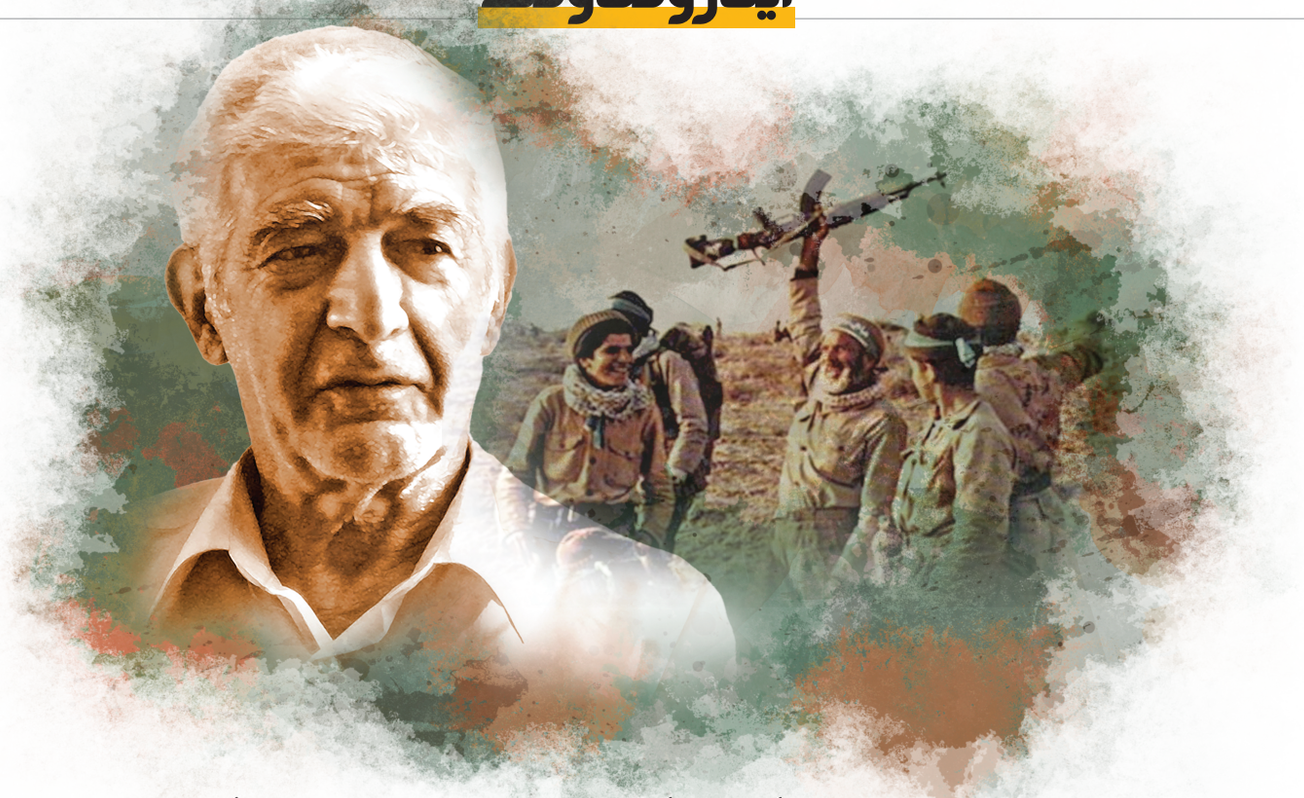

تصویرسازی: بهرام غروی

# حجره‌دار ناجی جبهه‌ها

### حاج‌حسین فتحی، کاسبی که از بازار تهران برای کمک‌رسانی به جنگ‌زدگان عازم مناطق جنگ‌زده شد

گزارش

**شهره کیانوش‌راد**
روزنامه‌نگار

**بمباران شهرها، اعلان رسمی جنگی نابرابر از سوی رژیم بعثی عراق بود و از همان ابتدا مردم مناطق مرزی بیشترین آسیب از حمله ناجوانمردانه دشمن را متحمل شدند. خیلی زود خبر به تهران و شهرهای دیگر رسید. حاج‌حسین فتحی، از بازاریان تهران در سرای سلیمان‌خان بود که با شنیدن خبر شروع برای کمک به جنگ‌زدگان، عازم مناطق جنگی شد و تا پایان جنگ تحمیلی همراه رزمندگان در جبهه‌های نبرد حضور داشت. او در اواخر مهر ماه سال ۱۳۹۰ درگذشت، اما پیش از آن، خاطراتش از انقلاب تا پس از جنگ تحمیلی را در کتابی به نام «سرای سلیمان‌خان» مکتوب کرد. این کتاب در ۱۲ فصل و با عنوان‌هایی مانند «مرد کوچک»، «کوچ»، «توفان انقلاب»، «داغ دهلاویه» و «آن سوی اروند» به قلم محمدعلی میرزایی تدوین شده است. آنچه می‌خوانید مروری کوتاه بر زندگی مردی است که از بازار تهران برای کمک به جنگ‌زدگان راهی جنوب کشور شد و سال‌ها در کنار رزمندگان برای دفاع از کشورش جنگید.**

حاج‌حسین همچون پدرش در بازار تهران حجره داشت و از همان ابتدا به چم و خم حجره‌داری و گرداندن مغازه آشنا بود. ۱۰ سال داشت که پدرش فوت کرد. حالا او که فرزند بزرگ‌تر خانواده بود باید خرج مادر و ۴فرزند دیگر را تامین می‌کرد. او در خاطراتش به دوران کودکی و وضعیت بازار اشاره کرده‌است: «پدر در اوایل زمستان سال ۱۳۲۰ از دنیا رفت و مادر را با ۵بچه که بزرگ‌ترین آنها من ـ ۱۰ساله ـ بودم، تنها گذاشت. در خانه‌ای که صاحب نیمی از آن بودیم با مشکلات ناشی از قحطی و بی‌کسی به سختی روزگار می‌گذراندیم. من که حالا خودم را پسر بزرگ خانواده و تنها یاور مادر می‌دیدم به فکر افتادم تا با کار کردن و کسب درآمد وظیفه خود را در قبال مادرم انجام دهم.» سرانجام بعد از چندین سال شاگردی توانست با ۲۰هزار تومان صاحب مغازه‌ای در انتهای بازار آهنگرها در سرای سلیمان‌خان شود؛ جایی که بخش زیادی از خاطرات جوانی او در انقلاب و جنگ با آن گره خورده بود. محمدعلی میرزایی، نویسنده کتاب سرای سلیمان‌خان در مقدمه کتاب خود به ماجرای نوشتن خاطرات حاج‌حسین اشاره کرده‌است: «عکس پسر شهیدش روی دیوار بود و تازه آلبوم‌هایش را برده بودند برای اسکن و عکس‌هایی که در جبهه یا دیگر نقاط کشور داشت، روی هم در کیسه‌ای جمع بود. با هم عکس‌ها را دیدیم و در مورد آنها حرف زدیم. شانس خوبی که آوردم این بود که حاجی (حسین فتحی) از همان زمان اول انقلاب یادداشت برداشته و جزئیات بسیاری را ثبت کرده بود. حاج‌حسین، مردی سختکوش و بسیار توانا بود که در سرای سلیمان‌خان بازار، حجره‌ای داشت و با خطی خوش بخشی از روزگار پرالتهاب خود و سرزمینش را ثبت کرده بود. یادداشت‌هایش را به من سپرد و....»

### غروب دلگیر تهران

حاج‌حسین فتحی از مبارزان پیش از انقلاب بود و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به انجمن اسلامی بازار پیوست. او با شروع جنگ تحمیلی از طریق این انجمن به‌عنوان نماینده صنف خشکبار به جبهه‌های جنگ اعزام شد و در نخستین قدم، کمک‌رسانی به جنگ‌زدگان را شروع کرد. در بخشی از خاطرات حاج‌حسین فتحی در کتاب سرای سلیمان‌خان آمده است: «غروب دلگیر روز چهاردهم آبان ماه سال ۵۹ به تهران رسیدیم. درست روزی که ما به عربستان پرواز کردیم جنگ شروع شده و حالا تهران در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. چهره شهر کاملا عوض شده بود. مردم پنجره‌ها را با پرده‌های کلفت پوشانده و روی بیشتر شیشه‌ها به شکل ضربدری چسب چسبانده بودند. تهران مثل شهر خاموشان سرد و دل‌مرده بود. به خانه رسیدیم و به سرعت در جریان خبرها قرار گرفتیم. عراق روز ۳۱شهریور با حمله‌ای هوایی به فرودگاه مهرآباد و شهرهای دیگر رسما جنگ علیه ایران را آغاز کرده و در جنوب تا خرمشهر پیشروی کرده و شهر را به اشغال درآورده است. فردای آن روز به بازار رفتم و اعلام آمادگی کردم که در هر قسمتی که نیاز است وارد شوم و به نیروهای مردمی یاری برسانم. روز دوم به وزارت کشور دعوت شدم و به دفتر یکی از مدیران رفتم و فهمیدم که برخی از مهاجران جنگی که از شهرهای خود آواره شده و به شیراز رفته‌اند دچار مشکلاتی هستند و نیاز به نیروهای داوطلب از بازار و دیگر اصناف بود تا به‌نحوی مشکلات مردم جنگ‌زده‌ای که به شیراز رفته‌اند را حل کنند.» مهیاکردن پناهگاه، غذا، مایحتاج اولیه و ضروری از جمله کمک‌هایی بود که حاج‌حسین به همراه دوستانش به مردم آسیب‌دیده و آواره جنگ می‌دادند. او در بدو ورودش به مناطق جنگی با صحنه‌هایی از درد و رنج مردم روبه‌رو می‌شود: «در اینجا ۲وضعیت دلخراش وجود دارد؛ یک عده از جان گذشته در مرزها و جبهه‌ها از خطوط مقدم محافظت می‌کنند و حتی برای غذای روزانه هم دچار مشکل هستند، ولی با تمام کمبودها ایستاده‌اند تا دشمن از مرزها وارد کشورمان نشود. از سویی مردمی هستند که دشمن خانه و کاشانه‌شان را با بمب بر سرشان آوار کرده، زن و بچه و پیر و جوان از دیار خود آواره‌اند و چشم امیدشان اول به خداست و دوم به مردم و کسانی که در شهرهای دورتر با آرامش زندگی می‌کنند. ما در فهرستی که تهیه می‌کنیم مقداری موکت، والور، ظروف غذا و لباس و مایحتاج اولیه برای عده‌ای از مردم آواره بی‌پناه در این مناطق می‌بریم.»

### داغ دهلاویه و شهادت فرزند

همزمان با مناطق جنوب کشور، جنگ تحمیلی در مناطق غربی نیز ادامه داشت و حاج‌حسین که از نزدیک مشکلات مردم جنگ‌زده را درک کرده‌بود، بعد از جنوب و اهواز و خوزستان، داوطلبانه به سمت کرمانشاه، دهلاویه و ایلام و آذربایجان غربی رفت. محمد و مهدی پسرانش که همیشه حاج‌حسین را همراهی می‌کردند، در این سفر با او بودند و در رسیدگی به جنگ‌زده‌ها پدر را یاری می‌کردند. در دهلاویه مهدی داوطلب شد که به شکل رزمی وارد جبهه شود. بعد از ورود به گروه شهید چمران، مدتی بعد به شهادت رسید. پیکر شهید مهدی فتحی کنار مزار فرمانده‌اش شهید چمران در بهشت‌زهرا(س) آرام گرفته است. خاطرات حاج‌حسین از مناطق عملیاتی فاو، حملات شیمیایی دشمن و شیمیایی‌شدن رزمندگان با عنوان «آن سوی اروند» در فصل دهم کتاب سرای سلیمان‌خان آمده‌است. در فاو، حاج‌حسین به همراه دوستانش داوطلب می‌شوند تا از مجروحانی که به بیمارستان منتقل می‌شوند مراقبت کنند در حالی که بدن رزمندگان در اثر بمب‌های شیمیایی تاول زده بود. او درباره آن روزها می‌گوید: «صحنه‌های دلخراشی بود. جوان‌های رزمنده با بدن‌هایی سراسر تاول و زخم‌های چرکین از درد به‌خود می‌پیچیدند. برخی از آنها تمام دهان و گلویشان زخمی بود. به آنها که کمی بهتر بودند و گلویشان زخمی نبود آبمیوه می‌دادیم.» جنگ تمام شد و حاج‌حسین دوباره به همان بازار و سرای سلیمان‌خان برگشت، اما هیچ‌گاه تا آخرین روزهای حیاتش از کارهای خیرخواهانه خود دست برنداشت. فصل پایانی کتاب با عنوان «آوارگان کردستان» خاطرات و فعالیت‌های حاج‌حسین بعد از جنگ در زلزله رودبار، حمله رژیم بعثی به کردهای شمال عراق در سال ۱۳۷۰ و زلزله اردبیل در سال ۱۳۷۵ و رسیدگی حاج‌حسین و همراهانش به مردم آسیب‌زده را روایت می‌کند.

معرفی کتاب

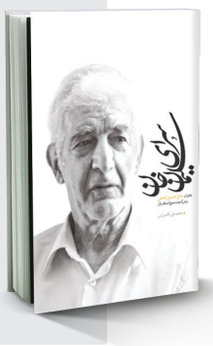

**سرای سلیمان‌خان**

**کتاب سرای سلیمان‌خان براساس خاطرات شفاهی حاج حسین فتحی، پیشکسوت بسیج اصناف بازار، از دوران دفاع‌مقدس است که توسط محمدعلی میرزایی گردآوری شده و نشر فاتحان آن را منتشر کرده‌است. در این کتاب خاطرات او از حماسه‌های ۱۵خرداد ۴۲ و ۱۷دی ۵۶ تا بهمن ۵۷ و پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲بهمن روایت شده است. فداکاری‌های بازاریان در دفاع و پشتیبانی از رزمندگان اسلام در زمان جنگ و فعالیت‌های او بعد از جنگ برای خدمت به مردم ایران‌زمین در این کتاب گردآوری شده‌است.**

مکث

### راه‌اندازی صندوق

**اوایل پیروزی انقلاب اسلامی، زندان قصر نیازمند نیروی انسانی بود. حاج حسین در آن زمان همکاری و جلساتی با شهید اسدالله لاجوردی رئیس وقت زندان اوین داشت. قرار شد روزها در بازار و شب‌ها در امور زندان و امنیت خیابان‌ها به برادران کمیته کمک کند. بعد از مدتی با تعدادی از دوستان در بازار صندوق قرض‌الحسنه‌ای راه انداخت و چون با مزایای تشکیل صندوق قرض‌الحسنه و خرید خانه با وام چنین صندوق‌هایی آشنا بود، به‌عنوان یکی از اعضای هیأت مدیره صندوق انتخاب شد. چندی بعد مسئولیت اتحادیه صنفی را از طرف کمیته امور صنفی امام‌خمینی (ره) به او و ۲تن از دوستانش سپردند.**

### مرور خاطرات شهریار مزیدآبادی، امدادگر پیشکسوت جمعیت هلال‌احمر از سال‌های جنگ

# نجات معجزه‌آسای کودکان از زیر آوار

گزارش

**پریسا نوری**
روزنامه‌نگار

**«در طبقه بالای ساختمان جمعیت هلال احمر نشسته بودیم که صدای مهیب انفجار به گوشمان رسید و دیدیم دود سیاهی که از اطراف میدان هفتم‌تیر به آسمان رفت. فکر اینکه مثل ۲سال پیش صدام نابکار هواپیماهایش را برای بمباران تهران فرستاده، سریع خودمان را به محل رساندیم. اما چرا هواپیما را ندیدیم؟ چرا آژیر قرمز نزدند؟» این بخشی از روایت «شهریار مزیدآبادی»، امدادگر جمعیت هلال‌احمر از موشکباران تهران در یازدهمین روز از اسفندماه سال ۶۶ است. مزیدآبادی که در زمان موشکباران تهران ۲۶ ساله بوده از آن روزها سخن می‌گوید.**

این امدادگر پیشکسوت، خاطرات بسیاری از روزهای موشکباران تهران دارد؛ روزهایی که مردم تهران آماده استقبال از سال نو بودند اما حمله‌های بی‌امان موشک‌های عراقی کام‌شان را تلخ کرد. خودش می‌گوید: «تا شب به چند نقطه دیگر شهر که مشابه میدان هفتم‌تیر انفجار در آنها رخ داده بود، اعزام شدیم و همراه تیم‌های آتش‌نشانی مشغول آواربرداری و نجات زخمی‌ها بودیم اما هنوز نمی‌دانستیم این چیزی که وسط تهران زده‌اند و قدرت تخریبش از بمب هم بیشتر است، چیست؟ تا اینکه تیم‌های تخریب نیروی هوایی رسیدند و از بقایای به‌جامانده متوجه شدند که متأسفانه تهران را با موشک زده‌اند. همه از این خبر شوکه شده بودند. چون موشک مثل هواپیما امواج رادیویی نداشت که قابل ردیابی باشد و مردم با شنیدن صدای آژیر خطر خودشان را به پناهگاه برسانند و....»

### آواربرداری‌های غم‌انگیز

مزیدآبادی حافظه خوبی دارد و آن روز را با جزئیات به یاد می‌آورد: «با گذشت سال‌ها خیلی از آن خاطرات کمرنگ و محو شده‌اند اما یکی از آنها به‌قدری شیرین است که گوشه ذهنم مانده‌است. روز ۲۶ اسفند ماه و چهارشنبه آخر سال بود که موشک به یکی از کوچه‌های بن‌بست خیابان نظام‌آباد به نام کوچه امیر شرفی خورده و چندین ساختمان را خراب کرده بود. به‌طوری که اصلا محدوده خانه‌ها و کوچه پیدا نبود. با فضای بزرگی از آوار روبه‌رو شدیم. با توجه به نشانه‌ها احتمال می‌دادیم کجا خانه بوده که با احتیاط آوار را برداریم. باید قبل از رسیدن لودر کنترل‌های دستی و چشمی را انجام می‌دادیم. مشغول جست‌وجو در جایی بودیم که احتمال می‌دادیم خانه است. جسد یک پیرمرد را از زیر آوار پیدا کردیم. کنار پیکر پیرمرد یک پشتی ترکمن قرمز بود. پشتی را که برداشتیم یک زن جوان را که بعدها فهمیدیم دختر پیرمرد است زنده و تقریبا سالم بیرون آوردیم. چند ساعت جست‌وجو کردیم و از اینکه فرد دیگری را از زیر آوار پیدا کنیم کاملا ناامید شده بودیم و داشتیم خانه را ترک می‌کردیم که لودر کار آواربرداری را شروع کند که در آن شلوغی صدای ضعیفی شبیه زوزه، ناله شنیدیم. با احتیاط آوار را کنار زدیم و دیدیم یک بچه زیر آوار مانده و یک تکه چوب که روی صورتش قرار گرفته مانع از ریختن آوار بر سرش شده است. وقتی بچه را بیرون آوردیم، سر و صورتش از تکه‌های سنگ و شیشه که درصورتش فرو رفته بود خونی بود. در حالی که از شدت جراحات بچه خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم زنده می‌ماند یا نه فوری خاک دهانش را خالی کرده و با آمبولانس به بیمارستان فرستادیم.»

مزیدآبادی در حال امدادرسانی در پایتخت

### دیدار با بازماندگان

جنگ تمام‌شده و سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد و مزیدآبادی خبری از آن بچه ندارد تا اینکه یک روز از طرف یک گروه تلویزیونی با او تماس می‌گیرند. او می‌گوید: «بچه‌های روایت فتح زنگ زدند و گفتند بیا خاطراتت از آن روز را بگو می‌خواهیم ضبط کنیم. گفتم چه کاری است که بیایم تلفنی هم می‌توانم بگویم ولی اصرار کردند و گفتند آن بچه زنده است. بیا ببینش...» صحبت به اینجا می‌رسد مکث می‌کند و چشمانش پر از اشک می‌شود و حالی که بغضش را فرو می‌دهد می‌گوید: «مرا با یک جوان خوش قد و بالا روبه‌رو کردند. به محض اینکه دیدمش از جای زخم‌هایی که روی صورتش باقی‌مانده بود، فهمیدم خودش است. آن جوان که گفتند اسمش حامد است و آقا مهندس شده بود در آن موشکباران پدر و مادرش را از دست داده و با مادربزرگش زندگی می‌کرد.»

یاد

**سمیه عظیمی**؛ روزنامه‌نگار

روایتی از شهید مدافع حرمی که ظاهرش شبیه مدل‌های سینمایی بود

## قصه بابک

تصویر روی جلد نگاهم را خیره کرد، همان دمی که کتاب به دستم رسید، «بیست‌وهفت روز و یک لبخند»؛ روایتی از زندگی شهید مدافع حرم، بابک نوری‌هریس. تصویر روی جلد، عکس همین آقا بابک نوری است؛ جوانی که وقتی به شهادت رسید، صفحات مجازی پر شد از عکس‌های متفاوت و جذابش. حرف همه هم تقریبا یکی بود؛ جوانی‌اش به کنار، جوانی به این مُد روزی، چرا باید برود جنگ و مدافع حرم بشود؟

فاطمه رهبر، به‌عنوان نویسنده، فقط شنونده نبوده، یعنی ما تاثیر قلمش را در کتابش می‌بینیم. یعنی او تلاش کرده به جای یک وقایع‌نویس و مستندنویس، واقعا یک نویسنده باشد. او کتابش را از سفرش برای دیدار با پدر شهید شروع می‌کند، از همان وقتی که توی ماشین انزلی به رشت نشسته و می‌رود تا با آقای نوری بزرگ، روبه‌رو شود. با دلهره‌ای عمیق که آیا پدر راضی به بیان خاطراتش خواهدشد یا مثل دیگران، ماجرا را با یک «باشه، تماس می‌گیرم» تمام خواهد کرد!

پدری که می‌خواهد بابک را همان‌جوری که بوده، نشان بدهند. می‌خواهد درباره‌اش نه اغراق کنند و نه بزرگ‌نمایی. پدری که معتقد است بابکش به این کارها نیازی ندارد و خودش بزرگ هست. پسری که توی همین عمر کوتاهش، به‌چشم همه آمده و نیازی به تعریف و تمجید اضافی ندارد. فاطمه رهبر ابایی ندارد از بیان حال و هوا و احساسش، اتفاقی که باعث شده کتاب، صاحب دو روایت باشد؛ روایت نویسنده و روایت بابک. و برای همین هم کتاب بیش از دو بخش ندارد؛ ماجرای نویسنده و بابک، و ماجرای بابک. ما در تمام مراحل با کار سخت نویسنده درگیریم؛ با ترس‌ها، دلهره‌ها، غصه‌ها، گریه‌ها، عکس‌ها و تلاش‌ها. با مادر و پدری که انگار نمی‌خواهند حرف بزنند، خواهر و خواهرزاده‌ای که بیشتر دلتنگند و ناراحت و گفتن از بابک ناراحت‌شان می‌کند. نویسنده سراغ همه می‌رود، همه کسانی که نامی از بابک نوری هریس شنیده‌اند، هم‌دانشگاهی‌اش بوده‌اند یا همرزمش. مهم‌تر از همه اینکه دوره حضور بابک در سوریه کوتاه بوده و همرزمانش از این حضور و از آن شهادت شوکه‌اند و متحیر. و ما هم در انتها همینطوری می‌شویم، شوکه و متحیر، از جوانی که لبخندش فقط در عکس‌ها به یادگار باقی خواهدماند. فاطمه رهبر به خوبی توانسته قصه بابک را برای همه تعریف کند؛ قصه رفتن تا شهادتش را. در ادامه بخشی از کتاب «بیست و هفت روز و یک لبخند» از انتشارات خط مقدم را می‌خوانیم.

### هیچ کاری نتونستن بکنن

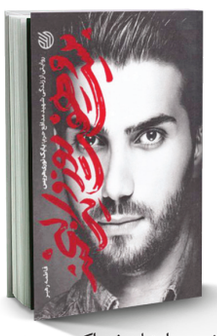

این بار اول نیست؛ بابک، اکثر شب‌ها جای بقیه نگهبانی می‌دهد. علی‌پور متوجه شده وقتی که مهرورز نیست و مسئولیت زدن لوح برعهده بابک است، بابک طوری ساعت پست خودش را انتخاب می‌کند که بقیه زمان بیشتری برای استراحت داشته باشند. بارها هم شاهد بوده وقت نگهبانی بچه‌های دیگر، بابک از خواب بیدار می‌شود، برایشان خوراکی می‌برد و ساعتی کنارشان می‌نشیند تا تنهایی و سکوت خوفناک شب اذیت‌شان نکند. دیگر خیلی‌ها، وقت پست دادن، منتظر بابک‌اند تا برایشان میوه و خوراکی ببرد و دمی هم‌صحبت‌شان شود.

بابک از توی جیبش دو سیب درمی‌آورد و یکی را سمت علی‌پور می‌گیرد. لبخندی، کنج لب رضا می‌نشیند. می‌پرسد: به چی داری فکر می‌کنی، حاجی؟

رضا نگاه می‌چرخاند توی سیاهی. از دور، هر از گاهی صدای تیراندازی می‌آید. سیب را از دست بابک می‌گیرد و می‌گوید: به همه‌چی و هیچ‌چی.

-رضا، می‌دونی تو پادگان کسوه که بودیم، خیلی احساس غرور داشتم.

-از چی؟

-از اینکه پادگان ما تو چند کیلومتری اسرائیل بود و اون نمی‌تونست هیچ غلطی بکنه.

علی‌پور نگاهش می‌کند. بابک با هیجان ادامه می‌دهد: این می‌دونی یعنی چی رضا؟ یعنی که ما صاحب قدرت‌ایم؛ یعنی به اون‌ها هم ثابت شده با ما نمی‌تونن دربیفتن. رضا، ما تو چند کیلومتری اون‌ها بودیم و هیچ کاری نتونستن بکنن.

هیجان به صدایش اوج می‌دهد: می‌دونی علت همه اینها چیه؟

علی‌پور در سکوت سر تکان می‌دهد. در این مدت، بابک هیچ‌وقت این همه حرف نزده بود.

بابک در جیب پیراهنش دست می‌کند. قرآن کوچکی درمی‌آورد و زیر لب صلوات می‌فرست و لایش را باز می‌کند:

-به‌خاطر وجود و درایت ایشونه. رضا، این آرامش و امنیت، این غروری رو که من امشب ازش حرف می‌زنم، مدیون بودن این مرد هستیم؛ همه ما.

علی‌پور خم می‌شود روی عکس. تصویر حضرت خامنه‌ای، زیر نور اندک ماه روشن می‌شود.

-خیلی دوست دارم ارادتم رو به‌خودش بدونه. می‌خوام بفهمه یکی از سربازهاش من‌ام و برای خوشحالی و سربلندی خودش و کشورش هر کاری می‌کنم.

رضا می‌بیند که بابک چطور سریع قطره‌اشک گوشه چشمش را پاک می‌کند؛ اما خودش را به ندیدن می‌زند و خیره می‌شود به چهره مردی که سرانگشتان بابک در حال نواختن اوست.